

آخرین لحظات کاوه

روایت جیم میور، همکار همراه کاوه گلستان از آن رویداد تلخ (ترجمه ف. کوشا)

بی بی سی - 5 آوریل 2003

روز چهارشنبه دوم آوریل، در اثر انفجار مین هایی در نزدیکی شهر کفری در شمال عراق، کاوه گلستان، فیلمبردار بی بی سی کشته و استوارت هیوز، تهیه کننده ی این موسسه مجروح شد. خبرنگار بی بی سی، جیم میور، که همراه آنان بود شرح واقعه را به این صورت نوشته و ارسال کرده است:

حدود ساعت 1500 به وقت محلی به کفری رسیدیم. از سلیمانیه، که سه ساعت با شمال فاصله دارد با اتوموبیل به آنجا رفته بودیم.

روز بهاری زیبایی بود و نتوانستیم از توقف برای صرف نهار ی پیک نیکی در سایه ی درختان کنار جاده خودداری کنیم، کاری که قبلاً هیچ وقت نکرده بودیم.

نهارمان نان، کنسرو ماهی تون، خیار و گوجه، و چای بود. کاوه گفت این بهترین نهار ی بود که از 59 روز پیش که وارد قسمت کردنشین شمال عراق شدیم خورده ام.

از کاری که داشتیم انجام می دادیم بسیار احساس غرور می کرد و خوشحال بود، و با هیجان درباره ی بیشتر و بهتر کار کردن حرف می زد.

می گفت "وقتی در موقعیت هایی مثل این هستم احساس می کنم که خودم هستم."

بعداً، در تهران، مادرش فخری خانم به من گفت روز قبل که با او صحبت کردم "پشت تلفن می رقصید."

هنگامی که به کفری رسیدیم، مستقیماً وارد دفتر اتحادیه ی میهنی کردستان [PUK - ا.م. ک.] شدیم و بالای پشت بام رفتیم تا موقعیت محل به دستمان بیاید. 10 سال بود که نیروهای دولت عراق دژی را روی تپه ی پرعلفی در جنوب غربی شهر اشغال کرده بودند.

دو روز پیش از آنکه به آنجا برسیم، آمریکایی ها مواضع خط مقدم عراقی ها را بمباران کرده بودند، و عراقی ها از آن دژ عقب نشینی کرده، خط مقدم شان را به آن سوی رشته تپه های به هم پیوسته ای که از شرق به غرب ادامه داشت، چندین کیلومتر دورتر به سمت جنوب کفری عقب برده بودند.

نزدیک ترین مواضع آنها دور از دیدرس بود، و دست کم 10 کیلومتر از شهر فاصله داشت.

اما عراقی ها چریک های پیشمرگه ی /.م.ک. را، که در مناطقی که آنها تخلیه کرده بودند به این طرف و آن طرف می رفتند، از دور شناسایی کرده، و روز قبل از ورود ما کفری را سخت بمباران کرده بودند، که در اثر آن سه نفر کشته و در حدود ده-دوازده نفر مجروح شده بودند.

همه بسیار نگران بمباران مجدد شهر بودند، اما روز چهارشنبه تا هنگام ورود ما اتفاقی نیافتاده بود.

محل ارسال گزارش

برای ارسال گزارش های تلویزیونی زنده ی ویدیوفونی نیاز به موضعی داشتیم، و آن دژ جای خوبی به نظر می رسید.

فرمانده ی محلی / م.ک. گفت با توجه به اینکه عراقی ها بسیار دوردند آنجا امن است، و پیشمرگه ی جوانی را دز اختیارمان گذاشت تا ما را به آنجا راهنمایی کند.

برای آنکه عراقی ها ما را نبینند و به سمت مان شلیک نکنند، همگی با یک ماشین به راه افتادیم تا کم تر جلب توجه کنیم.

من رانندگی می کردم، کاوه صندلی جلو، سمت راست من بود. عقب ماشین، استوارت سمت راست، مترجم مان ربین آزاد وسط و پیشمرگه ی راهنمای مان سمت چپ، پشت سر من نشسته بود.

تا حاشیه شهر پیش رفتیم و در پای تپه ی منتهی به آن دژ با مردم محلی به مشورت پرداختیم.

دلیلی وجود نداشت که به راهنمان ادامه ندهیم، گویانکه بعضی از همکاران مان که شروع کرده بودند پیاده بالا بروند وهم زده شده بودند و از نیمه ی راه برگشتند.

در حالی که رد ماشین هایی را که قبلاً از آنجا بالا رفته بودند دنبال می کردیم از چمنزار، به سمت راهی که مستقیماً به آن دژ منتهی می شد، بالا رفتیم.

من می خواستم مستقیماً به سمت آن ساختمان بروم و ماشین را در پناه آن پارک کنم - عراقی ها خیلی دور بودند - اما راهنمایمان گفت امن تر آن است که در سمت چپ آن، که سرایشب علف داری بود و ماشین در سطح پایین تری قرار می گرفت توقف کنیم.

در چند روز گذشته هم در چندین موضع متروک دیگر عراقی ها همین کار را کرده بودیم.

میدان مین

به این ترتیب، ماشین را به سمت چپ، چند متری به داخل آن سرایشب راندم و توقف کردم. همه با عجله شروع به پیاده شدن کردیم تا وسایل کارمان را آماده کنیم.

ناگهان در فاصله ای بسیار نزدیک انفجاری رخ داد.

بخشی از انفجار سمت چپ صورت مرا گرفت. گیج شدم و گوش هایم به صدا افتاد.

فکر کردم: "چطور توانسته اند ما را ببینند و از فاصله ای چنان دوری این طور با دقت بزنند؟"

به طور غریزی، همان کاری را کردم که دو بار دیگر هم در چهار روز گذشته، هنگام وقوع بمباران انجام داده بودیم، و آن پیدا کردن چیزی بود که بشود پشت آن یا زیر آن پناه گرفت.

به طرف چپ، رو به عقب ماشین دویدم، و خودم را روی زمین انداختم.

در چند ثانیه ای که این کار طول کشید، دو انفجار دیگر هم رخ داد، و سپس سکوت برقرار شد.

بعد صدای استوارت آمد که فریاد می زد "من مورد اصابت قرار گرفته ام، من مورد اصابت قرار گرفته ام."

ربین فریاد می زد "این یک میدان مین است، این یک میدان مین است."

بلند شدم و استوارت را طرف راست ماشین دیدم. با پای چپش لی لی می رفت.

پای راستش شدیداً صدمه دیده بود، پاشنه اش دریده شده بود، استخوان هایش بیرون زده بود.

اما خونریزی اش شدید نبود و فهمیدم زنده می ماند.

در عقب ماشین را باز کردم و کمک کردم داخل شود. به او گفتم، "صدمه دیده ای اما خوب می شوی. خطر را پشت سر گذاشته ای. می دانم که خوب می شوی. به تو قول می دهم."

سعی کردم تریبی بدهم که نتواند پایش را ببیند. او خیلی شجاع بود و تا آخر ماجرا، در حالی که به ما اطمینان می داد که حالش خوب است به هوش ماند.

"خواب"

آن وقت بود که متوجه شدم کاوه پیدایش نیست.

فریاد زدم "کاوه کجاست؟ کاوه کجاست؟"

رین، که چون وسط نشسته بود فرصت آن را پیدا نکرده بود که از ماشین پیاده شود، فریاد زد: "آنجاست، سمت چپ. مرده است."

به سمت چپ نگاه کردم، در فاصله ی 10 متری، در یک سرایشب جسد پوشیده از گردوغباری را دیدم .

گفتم "آن کاوه نیست."

از جایی که من ایستاده بودم، مانند جسدی قدیمی به نظر می رسید که از عراقی ها بر جا مانده باشد.

به طرفش راه افتادم، و تا راه افتادم دیدم کاوه است.

به روی شکم خوابیده بود و طوری به نظر می رسید که انگار سر کار خوابش برده بود. آرام به نظر می رسید.

گفتم: "کاوه، کاوه؟" [Kav, Kav?]

اما می دانستم که امیدی نیست. بخش پشتی بدنش سالم مانده بود، اما بخش زیرین بدنش ... او دیگر از دست رفته بود.

احساس گناه

ناگهان احساس گنهکاری به سراغم آمد. من او را از تهران سوار ماشینم کرده بودم و این همه راه آورده بودم، به کجا، به یک میدان مین.

کاوه گلستان، که زندگی غنی و پرظرافت اش را خوب می شناختم و به مدت سه سال در آن سهیم بودم، که آن همه چیز به آن همه از انسان ها داده بود، که چند نسل از عکاسان ایرانی را پرورش داده بود، در کنار من بی جان دراز کشیده بود، و من زنده بودم.

جز کلماتی تند و هرزه چیزی به ذهن و زبانم نمی آمد.

کاوه را بیرون کشیدم و با کمک ربین او را درون ماشین گذاشتم.

فکر می کردم شاید شیوه ی معجزه آسایی پیدا شود که او را نجات دهد.

از رد تایر هایی که به جا گذاشته بودیم دنده عقب برگشتیم و به سرعت از تپه به سمت مردمی که ما را به سمت یک درمانگاه اورژانس در همان نزدیکی هدایت می کردند سرازیر شدیم.

استوارت را به داخل درمانگاه بردند و کارهایی اورژانسی رویش انجام دادند، آمپول هایی به او زدند، و بعد او را داخل آمبولانس گذاشتند و به سرعت به سمت سلیمانیه بردند.

در حین عبور از جلوی من، از من خواهش کرد به دوست-دخترش آیلین تلفن بزنم و بگویم که دوستش دارد، و شماره اش را به من داد.

تلفن ماهواره ای ثریایش در اثر انفجار شکسته بود، اما همکاران مهربان مان از رویتر، که در درمانگاه جمع شده بودند، تلفن شان را در اختیارم گذاشتند.

همه چیز به پایان رسیده بود

اما برای کاوه همه چیز به پایان رسیده بود. از آنها خواستم هر کاری که می توانند انجام بدهند، اما سرشان را تکان دادند.

برای آخرین بار نبض اش را گرفتم اما خبری نبود.

او را به داخل بردند و دوباره که او را دیدم کفن پوش در تابوت تخته سه لایی روبازی بود.

برای جواز دفن اش فرم هایی را پر کردم و سؤالاتی را جواب دادم، سپس در دل تاریکی پشت سر آمبولانسی که جسد او را حمل می کرد به سمت سلیمانیه راندم، و دوره ی پس از فاجعه آغاز شد.

بعداً بود که، به کمک ربین، که با شجاعت و حضور ذهن فراوان رفتار کرد و تنها کسی بود که می توانست ببیند و بفهمد چه می گذرد، و استوارت که اکنون در بیمارستان نیروی هوایی انگلستان در قبرس برای حفظ پای راستش شجاعانه مبارزه می کند، توانستم قسمت های مختلف آنچه رخ داده بود را کنار هم بگذارم.

استوارت هم مانند من مطمئن بود که اولین انفجار، شلیک خمپاره بود.

خود او روی یک مین ضدتفر پا گذاشته بود.

کاوه در آن لحظه به انجام همان کاری فکر کرده بود که به فکر من و استوارت هم رسیده بود، و از جلوی ماشین به طرف پایین تپه، رو به سمت چپ دویده بود، تا همان طور که پیش از آن هم در موقعیت هایی ظاهراً مشابه عمل کرده بودیم، به زمین کم ارتفاع تری برسد.

با این تفاوت که این بار خود را از بمباران نجات نمی داد، بلکه به درون میدان مینی می دوید.

ربین فکر می کرد که کاوه روی مینی پا گذاشته بود و روی مین دیگری افتاده بود.

اما جراحات کاوه بسیار شدیدتر از آن بود که در اثر انفجار دو مین ضدتفر ایجاد شده باشد.

به باور من عراقی ها همان کاری را کرده بودند که اغلب انجام می دهند: کاشتن یک بمب ضدتفر روی یک مین ضدتانک، تا هر یک باعث انفجار دیگری شود.

بی نظیر

کاوه اکنون در آرامش است، و مسلماً زندگی به جریان خود ادامه خواهد داد، اما زندگی ما بدون او دیگر به صورت قبلی اش نخواهد بود. او منحصر به فرد و بی نظیر بود.

انرژی، هنرمندی، شور و شوق، حساسیت، شجاعت، و طنز بازیگوشانه اش تنها بخشی از شخصیت پرظرافت، پر ملاحظت و پرمهری بود که همه ی کسانی را که با او آشنا می شدند جلب می کرد.

یکی از بزرگ ترین تسلی ها در زمان بروز چنین مصیبت های بزرگی محبت دوستان و همکاران است.

افراد بسیاری به طرق بسیاری کمک کردند. اما آنهایی که در بحبوحه ی آن آشفتگی مشخصاً در نظر مانده اند جو لوگان از روتتر، که در تمام طول راه تا سلیمانیه با من سخن گفت، بن از سی بی اس، برونو از ای بی سی و کوئیل لارنس از production-co World The بی بی سی را می توانم نام ببرم، که جزو عده ی کثیری بودند که هر کاری به دست داشتند زمین گذاشتند تا به این بحران رسیدگی کنند.

در میان سایر افراد هرو ابراهیم احمد، همسر رهبر اتحادیه ی میهنی کردستان جلال طالبانی را می توانم نام ببرم، که کارهای بسیاری را ترتیب داد، از جمله عبور بسیار سریع از مرز که به من امکان داد کاوه را روز بعد از مرگش به تهران بازگردانم.

بزرگ ترین تسلی و موهبت، یافتن امکان سوگواری با خانواده ی کاوه بوده است – همسرش هنگامه و پسرش مهرک، خواهرش لیلی و پسران او مانی و محمود – که همگی شجاعانه تلاش می کنند با فقدانیه که همواره بیم رخ دادنش را داشتند کنار بیایند.

بخش بسیار کوچکی از میراث عکاسی کاوه را می توان در تارنماهای com.iranian و com.kargah یافت.

تا زمان حادثه، استوارت هم به طور خستگی ناپذیری یادداشت های روزانه اش را در com.blogspot.stuarthughes منتشر می کرد.

کاوه گلستان در روز 8 جولای 1950 در آبادان ایران به دنیا آمد، و در 2 آویل 2003 در کفری، بخش تحت کنترل کردان شمال عراق چشم از جهان فرو بست.